



مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری

تنظیم دوباره : شریف منصور

هو العزيز

مناجاتهای خواجه عبدالله به سبب شور، عمق و حال که در آنها وجود دارد از دیر باز حتی در زمان حیات او دل‌های خاص و عام را صید کرده است. این مناجات‌ها که در حقیقت بیان آزادانه فکری در یافت‌های پیر هرات و به سخن دیگر راز و نیاز بنده ایست که جان‌ش از شور و شوق و عشق لبریز است با خدای خودش و از آن حالاتیست که به گفته پیر هرات در آن میان بنده و الله، چیزی و کسی نمی‌گنجد، بنابر اطلاعاتی که در طبقات الصوفیه، مقامات خواجه عبدالله انصاری و نجات الانس آمده است، پدر او ابومنصور محمد انصاری مردی صادق، متقی، قرا و باور بود. از احوال پدر ابو منصور محمد یعنی ابی معاد علی بن محمد و پدر او محمد بن احمد و پدران آنها اطلاعی در دست نداریم، جز اینکه می‌دانیم ابو منصور مت انصاری در زمان عثمان بن عفان با احنف بن قیس به هرات آمده است و در آنجا ساکن شده است و ابو منصور مت از فرزندان ابو ایوب انصاری است که پیامبر اکرم بهنگام مهاجرت به مدینه در خانه او فرود آمد و ابو ایوب خود از شمار اصحاب صفا بود و برای عزایه روم شده بود در آنجا در گذشت و در دیوار قسطنطنیه او را بخاک سپردند، درست معلوم نیست که ابو منصور محمد در چه سالی به قصد هرات بلخ را ترک کرده است، همین قدر میدانیم که در بلخ زنی، علاقه‌خوبیش را به ازدواج با ابومنصور محمد، با پیر او در میان گذاشته است ولی او نپذیرفته است ولی پیر به او گفته که آخر زنی خواهی و ترا پسری آید. باری ابو منصور محمد انصاری به هرات بازگشت و در این شهر با دختری که نمی‌شناسیم ازدواج کرد. با وجود خصوصیات ابومنصور و خانواده اش و روابط او با اهل دین و معرفت میتوان گفت، همسور او نیز باید پرورده دامن خانواده ای بوده باشد کم بتواند پاسخگوی سخت گیری‌ها و توقعات مردی مشکل پسند چون ابو منصور باشد. سر انجام در روز جمعه دوم شعبان سال سیصد و نود و شش برابر با اردیبهشت (ثور) سیصد و هشتاد و پنج خورشیدی در کهنذر (قندز) هرات عبدالله بدینا آمد. روایات متعدد در باره زاده شدن عبدالله در مقامات و نجات آمده است که از همه آنها بوی بزرگی و جلال و شکوه و کرامت برای نوزاد به دنیا آمده به مشام میرسد. خداوند به عبدالله هوش و حافظه ای خارق العاده عطا کرده بود و شاید بدلیل همین هوش سرشار و شگفتی بود که او را خیلی زود به مدرسه فرستاد، (چهار سالگی) پدر او ابومنصور سعی بلیغ در تربیت و آموزش فرزند به کار بست. روایات است که ابو منصور خوابی در باره عبدالله دیده بود هر روز تعبیر تازه ای از آن می‌یافت. دلگرمی و شور شوق آمیخته با وسواس پدر در تربیت و تعلیم عبدالله خرد سال چه به سبب آن خواب و بروز آثار و علایم هوش وافر و فراست عظیم در فرزند، هر روز بیشتر و بیشتر میشد. اگر سهم و تاثیر (پدر و مادر) در شگوفایی استعداد فرزند هیچ چیز دیگری نبوده باشد این هماهنگی بس که به هنگام درس در راه کسب علم و فضل به دست خویش (مادر) لقمه در دهان عبدالله می‌نهاد.

پس از آنکه پدرش دو باره به بلخ بازگشت به احتمال زیاد ما در نیز یکی از نقطه‌های اتکای او بود. عبدالله مراحل و مراتب کسب علم و فضل و دانش و کمال را یکی پس از دیگری می‌پیمود. استعداد و حافظه او از همان زمان توجه استادان او را که با دقت بوسیله پدرش انتخاب شده بودند به خود جلب میکرد. روش او در کسب علم و دانش چنین بود که بامداد پگاه قرآن خواندن نزد مقری میرفت و پس از آن به درس خواندن مشغول میشد، مشق روی ورق مینوشت و از حفظ میکرد، هنگامی که از این کارها فراغت می‌یافت چاشتگاه بود و از زمان رفتن نزد ادیب و نوشتن و حفظ کردن ساعات روز و شب را برای انجام درسهای مختلف تقسیم کرده بود، لحظه ای فراغت نداشت و بیشتر روزها تا شب هنگام و پس از نماز خفتن هنوز گریسته بود و درین وقت شب نیز در نور چراغ مشغول نوشتن حدیث بود و مادرش لقمه در دهان او مینهاد.

در نه سالگی بدان درجه از فهم و دانش رسیده بود که می‌توانست از محضر استادانی چون قاضی ابو منصور ازدی و جارودی املائی حدیث کند و در چهارده سالگی بدان پایه رسید که بر منبر بر آمد و مجلس گفت. در همین سن او بیش از هفتاد هزار و به روایتی صد هزار بیت تازی از شعرای مقتدم و متأخر عرب از حفظ داشت و این موضوع در طبقات الصوفیه نیز پیداست.

بهر حال عبدالله در کودکی و نوجوانی موفق شد از محضر استادان بزرگی که در هرات بودند بهره مند شود، نام بعضی از آنان چون قاضی ابو منصور ازدی هروی، ابوالفضل جارودی، خواجه امام یحیی عماد، عبدالله طاقی و بشری سجزی هروی است و عده دیگر را مورخان و معاصران او نام برده اند. بنابر روایت ابن طاهر حافظ از گفته شیخ الاسلام وی دوازده هزار حدیث یاد داشت و بر اساس آنچه در تفحات الانس آمده است سیصد هزار حدیث با هزار، هزار اسناد به سبب همین تبحر و تسلط او در حدیث بود که صابونی از و دچار شگفتی می شد و اسحاق قراب حافظ در مجالس او حاضر می شد و محضر او را بر مجالس دیگر ترجیح میداد و او در باره خواجه عبدالله گفته بود تا وقتی که عبدالله زنده است ممکن نیست که کسی بتواند بر رسول الله (ص) دروغی ببندد.

خواجه عبدالله انصاری برای محدث سه شرط را لازم می دانست، سرعت رفتار، سرعت کتابت و سرعت قرائت. چنانکه او خود نیز چنین بود، او در طلب حدیث در سال چهار صد هفده هجری به نیشابور رفت و از ابوسعید صیرافی و ابو نصر مقری ابولحسن طرازی که بزرگترین محدثان بودند حدیث نوشت، و همچنین به طوس و بسطام نیز از گروه کثیری حدیث فرا گرفت. وی در این راه رنجهایی را بر خویش هموار کرد که کمتر کسی کرده بود و یک نمونه از آن پیمودن راه میان نیشابور و دزبار بحالت رکوع در زیر باران بود تا جزوه های حدیث را که بر شکم خود گرفته بود خیس نشود. عبدالله درس تذکیر و تفسیر قرآن را نزد خواجه اما یحیی عمار فرا گرفته بود و همگامیکه خود به تفسیر قرآن پرداخت بنابه روایت ابن طاهر حافظ از صد و هفت تفسیر استفاده کرد. به این ترتیب خواجه عبدالله هم از جوانی در شمار بزرگترین محدثان و مفسران روزگار خویش درآمد.

خواجه عبدالله چنانکه خواجه امام یحیی عمار وصیت کرده بود در سن بیست و شش سالگی بر جای استاد نشست. خواجه کمتر از هرات خارج شده است. چنانکه گفته شد نخستین سفر او در چهار صد و هفده بود و سفر دوم او به نیشابور در سال چهار صد و بیست و سه به قصد زیارت حج صورت گرفت. در همین سفر بود که به بغداد نیز رفت و بنابه گفته ذهبی در سیر اعلام النبلاء در این شهر با ابو محمد خلال دیدار کرد، باری کاروان حجاج از بغداد می گذشت به سبب ایمن نبودن راه حج به خراسان بازگشت و شاید سفر به طوس و بسطام نیز در بازگشت ازین سفر انجام شده باشد. چون خواجه عبدالله به هرات رسید دیگر باره موسم حج فرا رسیده بود و عبدالله نیز بار دیگر به قصد گزار حج با کاروان حجاج از هرات بیرون شد و برای سومین بار وارد نیشابور گردید و به خانقاه ابن باکویه شیرازی فرود آمد و پس از توقف در آنجا راهی ری گردید. این بار نیز به سبب نا امنی راه ها قافله ناگزیر به بازگشت به سوی خراسان شد، ولی در ری با ابو حاتم خاموش دیدار کرد و زمانی ه بس دور ازین سفر، محمود غزنوی به ری حمله کرده بود و بسیار از قرامطه را بردار کرده بود و کتابهای آنان را سوخته بود. از میان علما و مشایخ دایمیه مذاهب، تنها ابو حاتم بود که حق سخن گفتن بر سر منبر داشت، بر سر راه بازگشت از ری به خراسان در دامغان با محمد قصاب دامغانی که او را بار ها در خانقاه شیخ عمو در هرات دیده بود ملاقات کرده و از وی در باره پیر او، ابوالعباس قصاب آملی پرسش کرده بود، دیدار کرد. تا آنجا که از منابع موجود بر می آید پس ازین سفر هرگز به اختیار خویش از هرات بیرون نرفت. کار او هر روز در هرات بالا می گرفت به املائی حدیث می پرداخت، در خانقاه شیخ عمو تذکیر میکرد و در جایگاه استاد خویش امام یحیی عمار سخن میگفت و حاضران را موعظه و ارشاد مینمود. مخالفان و مبتدعان را بی باکانه مورد حمله قرار میداد، سخت گیری او با مخالفان سنت و مبتدعان عرصه را بر آنان هر روز تنگ تر میکرد و همین امر باعث شد کم مخالفت نهانی و بدگویی از شیخ الاسلام جای خود را به توطیه و اتهامات ناروا و اراده کشتن او داد. نتیجه این توطیه ها و قصد ها گاهی منجر به تبعید و زمانی به نفی بلد و وقتی به منع او از سخن گفتن میانجامید. نخستین بار در سال چهار صد و سی و سه مخالفان مردم هرات را بر علیه شیخ الاسلام برانگیختند. او را از شهر هرات به شکیوان تبعید کردند و خواجه عبدالله در این دو سال در شکیوان کتابهایی در رد مخالفان تصنیف کرد و احتمالاً این همان تبعید و منع او از مجلس گفتن است که در طبقات الصوفیه بدان اشارت شده است. شیخ الاسلام انصاری در بازگشت از این تبعید علاوه بر مجالس وعظ و خطابه در مجالس تذکیر خویش به تفسیر قرآن پرداخت و در مدت یک سال یکبار آنرا بپایان برد، دو سال بعد نیز مخالفان توطیه ای دیگر کردند و مردم هرات را و داشتند که محضری علیه او بنویسند و بر اساس آن شیخ الاسلام را به پوشنگ تبعید کردند و او در آنجا زندانی شد. مدت این تبعید زندانی پنج ماه بود. وی دوباره به هرات بازگشت. بآنکه مخالفان دست از آزار او برداشته بودند سالهای بعد تا حدودی با فراغت به تفسیر و تذکیر پرداخت و فرصتی پیش آمد تا مجالس او توجه عده کثیری از مردم هرات را به خود جلب کند و این موضوع خود موجب خشم و کینه بیشتر مخالفان گردید، ولی به سبب آنکه عمیدالملک کندی نیز با اشاعره و روافض مخالف بود مخالفان یارای اقدامات حاد علیه او نداشتند، پس از بر افتادن عمید الملک مخالفان خواجه مخالفت های پنهان خویش را آشکار کردند. این بار پیروان شافعی و حنفی خواستار مناظره با خواجه در حضور نظام الملک شدند، خواجه عبدالله خواه نا خواه باید در مجلس وزیر حاضر می شد، که وزیر خواست اعمه شافعی و حنفی را با وی در میان گذاشت و گفت اگر در این مناظره حق با تو بود آنان به مذهب تو خواهند گرایید، در غیر اینصورت تو در گشتن از مذهب خویش و یا اختیار سکوت در باره آنان مختاری.

خواجه در حالیکه به استین های دستان خود اشاره میکرد گفت: با آنان بر اساس آنچه در استین دارم مناظره خواهم کرد، در استین راست مصحف او بود و در استین چپش صحیحین. و این کاری بود که مخالفان توان انجام آنرا نداشتند. مناظره دیگری نیز در یکی از سالهای پس از تبعید اول او به بلخ میان شیخ الاسلام و پیروان شافعی شعرای دربارگاه خواجه نظام الملک صورت گرفت و این بار مخالفان بر آن بودند که در محضر وزیر سالی از او بنمایند که اگر خواجه عبدالله به همان صورت که در هرات بیان میکرده است پاسخ دهد، از چشم وزیر بیفتد و اگر پاسخ ندهد از چشم مریدان و یاران و طرفداران خود بی اعتبار شود، که یکی از پیروان شافعی که علوی دبوسی نام داشت در محضر وزیر از شیخ الاسلام پرسید که چرا ابوالحسی اشعری را لعن می کند؟ باید یاد آوری کرد که خواجه نظام الملک خود مذهب اشعری داشت و حساسیت این سوال نیز همینجاست، خواجه عبدالله قدری سکوت کرد تا آنکه نظام الملک از وی خواست که جواب گوید، خواجه عبدالله گفت: من اشعری را نمی شناسم و کسی را که اعتقاد ندارد خدای عز و جل در آسمان است و قرآن کلام خدا، در مصحف است و نبی امروز هم نبی است، لعنت می کنم و خواجه عبدالله انصاری پس از بیان این سخنان با هیبت و صولتی خاص بر زبان آورده بود از جای برخاست و از مجلس بیرون آمد و کسی را با او یارای سخن گفتن نبود، نظام الملک، علوی دبوسی و یارانش را ملامت کرد و گفت: مراد شما همین بود؟ من قبلاً شنیده بودم که وی در هرات اینگونه سخن میگوید به سعی شما امروز به گوش خود شنیدم! پس خلعت و صلتی از دنبال شیخ الاسلام فرستاد که وی نپذیرفت و بی درنگ به سوی هرات روانه شد، همه این امور با حسادت و سعایت مخالفان برای بی آبرویی و کوبیدن وی انجام میشد در عمل موجب شهرت و محبوبیت بیشتر او در میان مردم گردید، مجالس او شکوه و جلال بیشتر از پیش یافت و سالهای بعد با آرامشی نسبی همراه بود، چنانکه در طبقات ابن رجب آمده است خلیفه ی بغداد الفایم بامر الله در سال چهارصد و شصت و دو، و المقتدی در سال چهارصد و هفتاد و چهار با وساطت خواجه نظام الملک خلعت های فاخر و القاب برای خواجه عبدالله و فرزندش عبدالهادی فرستادند.

هشت سال آخر عمر او یعنی از سال چهارصد و هفتاد و سه به بعد در کوری و نابینایی گذشت ولی نه کوری و نه پیری هیچکدام او را از تفسیر و تذکیر و مخالفت با مخالفان باز نداشت، خواجه عبدالله در سه نوبت قرآن را تفسیر نمود، نوبت اول در حقیقت ترجمه تحت اللفظی و دقیق آیات به پارسی در نوبت دوم همان ترجمه آیات قرآن بر مبنای شرح تفسیر و تبیین بیان احکام قصه ها و داستانها و تاریخ و نقد آرای اصحاب مذاهب و شأن نزول آیات و در نوبت سوم تفسیر آیات بر مبنای طریقت صورت گرفته است. خواجه عبدالله نه تنها محدث و مفسر عالی مقام و عارفی وارسته و پُر سوز و بزرگ بود، بلکه خطیبی بلیغ و واعظی توانا و شاعری استاد نیز بود، به گفته او شاید تا سالهای آخر عمر شش هزار شعر تازی بر وزن درست و راست سروده بود و شاید قصیده ای که این راجب ده بیت از آن را در کتاب خویش آورده است یکی از معروفترین قصاید او باشد. این قصیده در ذکر اصول سنت و ستایش احمد حنبل و اصحاب و پیروان او سروده است و از سلسلهی روایان قصیده معلوم می شود که اغلب مریدان خواجه عبدالله و حنبلیان آنرا از حفظ داشته اند، از جمله دو زن به نامهای زینب بنت احمد و عقیبه بنت ابی بکر و عبدالرحمن عبدالجبار فامی در تاریخ هرات او را بکر الزمان، زندالفک و واسطه العقد معانی و صورت اقبال در فنون فضایل میخواند و نیگوی زبان و عباراتش را مشهور تر از آن می داند که به حجت و برهان نیازمند باشد، خود پیر هرات به هنگام ذکر حسین منصور حلاج در مقایسه سخن خویش با او گفته است: من سخن می گویم از آن که او می گفت و عامه می باشند اما انکار نمی آرند. با سخن من نوری است که مردم مستمع پیش آن در می شود و می پندارد که آن خود مایه یی اوست نیست که آن نور سخن است که در زندگانی می رود. ذوق و شور عرفانی با تعالیم مدرسه و اشتغال به وعظ و تفسیر که در پیر هرات وجود داشت سبب شد که پایه های سبکی در نثر فارسی گذاشته شود که بعد ها بوسیله حمیدالدین بلخی و شیخ اجل سعدی شیرازی به کمال رسید ویژگی مهم نثر مسجع سادگی و روانی آن است نه صنعت گری، اشعار فارسی پیر هرات نیز با تحقیق و بررسی دقیق از اشعار دیگران باید جدا شود. به نظر میرسد تراوش های طبع ظیر هرات بیشتر رباعی باشد که بیشتر آنها در کشف الاسرار و آثار فارسی او آمده است. پیر هرات از نظر بکار بردن شعر در نثر نیز از پیشگامان این راه بشمار میآید، پیر هرات گفته بود: من بهار را بسیرا دوست دارم، آفتاب به هفدهم درجه شور بود دکه من زاده شده ام. هرگاه آفتاب بدانجا رسد عمر من تمام گردد، و جای دیگر علاقه خویش را با شور و شوق در مورد بهار چنین بیان کرده است: هر کس را بتی است یعنی معشوقه ای، و وقت بهار بت من است و وقتی دیگر گفته بود: اگر خداوند مرا در بهاران به سوی خویش خواند نطع بیاید آن روز از خوف باران، و خداوند گمان او را درین مورد راست کرد و روز جمعه بیست و دوم ذی الحجه سال چهار صد و هشتاد و یک دو هفته پیش از بهار رخت به سرای دیگر کشید و روز شنبه با وجود باران و آب فراوان او را در گازرگاه همانجا که در بهاران به تماشای گل و لاله میرفت بخاک سپردند.

«و السلام بر عاشقان حضرت دوست»

نژاد فرد لرستانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یا رب دل پاک و جان آگام ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن
آه شب و گریهء سحر گاهم ده
بیخود چو شدم ز خود بخود راهم ده

الهی یکتای بی همتایی ، قیوم توانایی ، بر همه چیز بینایی ، در همه حال دانایی ، از عیب مصفایی ، از شرک میرایی ، اصل هر دوائی ، داروی دل‌هایی ، شاهنشاه فرمانفرمایی ، مغز بتاج کبریایی ، بتو رسد مُلک خدایی .

الهی نام تو ما را جواز، مهر تو ما را جهاز، شناخت تو ما را امان ، لطف تو ما را عیان .

الهی ضعیفان را پناهی ، قاصدان را بر سر راهی ، مومنان را گواهی ، چه عزیز است آنکس که تو خواهی .

الهی ای خالق بی مدد و ای واحد بی عدد ، ای اول بی هدایت و ای آخر بی نهایت ای ظاهر بی صورت و ای – باطن بی سیرت ، ای حی بی ذلت ای معطی بی فطرت و ای بخشنده بی منت ، ای داننده رازها ، ای شنونده آوازها ، ای بیننده نمازها ، ای شناسنده نامها ، ای رساننده گامها، ای مُبَرّا از عوایق ، ای مطلع بر حقایق ، ای مهربان بر خلائق عذرهای ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر و بر عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر ، از بنده خطا آید و ذلت و از تو عطا آید و رحمت .

الهی ای کامکاری که دل دوستان در کنف توحید تو است و ای ار گذاری که جان بندگان در صدف تقدیر تو است ، ای قهاری که کس را بتو حیل نیست ، ای جباری که گردنکشان را با تو روی مقاومت نیست ، ای حکیمی رونندگان ترا از بلای تو گریز نیست ، ای کریمی که بندگان را غیر از تو دست آویز نیست ، نگاه دار تا پریشان نشویم و در راه آر تا سرگردان نشویم .

الهی در جلال رحمانی ، در کمال سبحانی ، نه محتاج زمانی ، و نه آرزومند مکانی ، نه کس بتو ماند و نه بکسی مانی ، پیداست که در میان جانی ، بلکه جان زنده بجیزی است که تو آنی .

الهی کجا باز یابیم آرزو که تو ما را بودی و من نبودم ، تا باز به آن روز رسم میان آتش و دودم اگر بدو کیستی آن روز یابم پُر سودم و ربود خود را یابم به نبود خود خشنودم .

الهی از آنچه نخواستی چه آید ، و آنرا که نخواندی کی آید ، نا کشته را از آب چيست ، و ناخوانده را جواب چيست ، تلخ را چه سود اگرش آب خوش در جوار است و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است .

الهی هر که ترا شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود بینداخت .

آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهء تو هر دو جهان را چه کند

الهی هر که ترا شناسد کار او باریک و هر که ترا نشناسد راه او تاریک ، تو را شناختن از تو رستن است و بتو پیوستن از خود گذشتن است .

الهی بر من آراستی خریدم و از هر دو جهان دوستی حضرت تو گزیدم .

الهی اگر طاعت بسی ندارم در هر جهان جز تو کسی ندارم .

الهی تا بتو آشنا شدم از خلق جدا شدم و در هر جهان شیدا شدم نمانم پیدا شدم .

الهی از بنده با حکم ازل چه برآید و بر آنچه ندارد چه باید . کوشش بنده چیست ؟ کار خواست تو دارد ، بجهد خویش نجات خویش کی تواند ؟

الهی ای سزای کرم و ای نوازنده عالم ، نه بآخر شادبخت نه با یاد تو غم ، خصمی و شفيعی و گواهی و حکم .

الهی تو دوستان را بدشمنان می نمایی ، درویشان را غم و اندوه دهی ، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی ، درمانده کنی و خود درمان کنی ، از خاک آدم کنی و بادی چندان احسان کنی ، سعادتش بر سر دیوان کنی و بفردوس او را میهمان کنی ، مجلسش روضهء رضوان کنی ، نا خوردن گندم با وی پیمان کنی ، و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی ، آنکه او را زندان کنی و سالها گریان کنی ، جباری تو کار جباران کنی ، خداوندی تو کار خداوندان کنی ، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی .

الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم گیر که جز تو پناهم نیست .

الهی دستم گیر که دست آویز ندارم ، و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم .

الهی خود را از همه بتو وابستم ، اگر بداری ترا پرستم و اگر نداری خود پرستم نومید مساز بگیری دستم .

الهی ای دور نظر و ای نیکو حضر و ای نیکو کار نیک منظر ، ای دلیل هر برگشته ، و ای راهنمای هر سرگشته ، ای چاره ساز هر بیچاره و ای آورنده هر آواره ، ای جامع هر پراکنده و ای رافع هر افتاده دست ما گیر ای بخشنده بخشاینده .

الهی کار آن دارد که با تو کاری دارد ، یار آن دارد که چون تو یاری دارد ، او که در هر دو جهان ترا دارد هرگز کی تو را بگذارد .

الهی در سر گریسنی دارم دراز ، ندانم از حسرت گریم یا از ناز ، گریستن از حسرت بهر یتیم و گریستن شمع بهر ناز ، از ناز گریستن چون بود این قصه ایست دراز .

الهی یک چند بیاد تو نازیدم ، اینم بس که صحبت تو ارزیدم .

الهی نه جز از یاد تو دل است نه جز از یافت تو جان ف پس بیدل و بی جان کی توان ؟

الهی یاد تو در میان دل و زبان است و مهر تو میان سر و جان .

الهی شاد بدانیم که اول تو بودی و ما نبودیم ، کار تو در گرفتی و ما نگرفتیم ، قسمت خود نهادی و رسول خود فرستادی .

الهی هر چه بی طلب بما دادی بسزا واری ما تباه مکن ف و هر چه بجای ناکرد از نیکی بعیب ما از ما بریده مکن و هر چه سزای ما ساختی بنا بسزایی ما جدا مکن .

الهی آنچه ما خود کشتیم به بر میار و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن باز دار .

الهی از نزدیک نشانت می دهند و بر تر از آبی و دورت پندارند و نزدیکتر از جانی موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضر دل‌های ذاکرانی ، ملکا تو آبی که خود گفتی و چنانکه گفتی آبی .

الهی در این درگاه همه ما نیازمند روزی باشیم که قطره بی از شراب محبت بر دل ما ریزی تا که ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی .

الهی دیگران مست شرابند و من مست ساقی ، مستی ایشان فانی است و از من باقی .

مست تو ام از جُرعه و جام آزادم مُرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

الهی روزگاری ترا می جستم خود را می یافتم ، اکنون خود را میجویم و ترا می یابم .

الهی تا از مهر تو اثر آمد ، دیگر مهر ما بسر آمد .

الهی ای مهربان فریاد رس ، عزیز آن کس که او با تو یک نفس ، نفسی که آنرا حجاب ناید از پس .

الهی گهی بخود نگریم گویم از من زار تر کیست ، گهی بتو نگریم گویم از من بزرگوار تر کیست .

الهی ای سزای کرم ، ای نوازندهء عالم ، نه با وصل تو اندوه است و نه با یاد تو غم .

الهی ادای شکر ترا هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست و سر حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست ، هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست .

یارت ز رهء راست نشانی خواهم باز بادهء آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره مندم کردی در شکر گزاریت زبانی خواهم

الهی ما از غافلتیم نه از کافرانیم ف نگاهدار تا پریشان نشویم و در دراه آر تا سگردان نشویم .

الهی پسندیدگان ترا بتو جستند و به تو پیوستند ، ناپسندیدگان تو را بخود جستند و بگسستند نه او که پیوست بشکر رسید ، نه او که گسست بعذر رسید .

الهی این همه نوازش از تو بهره ما ست که در هر نفس چندین سوز و نور غایت تو پیداست چون تو مولایی کراست ؟ و چون تو دوست کجاست ؟

الهی خود کردم و خود خریدم ، آتش بر خود ، خود افروزانیدم ، از دوستی آواز دادم دل و جان را فرناز دادم ، اکنون که در غرقابم دستم گیر که گرم افتادم .

هر روز من از روز پسین یاد کنم بر درد گنجه هزار فریاد کنم
از ترس گناه خود شوم غمگین باز از رحمت او خاطر خود شاد کنم

الهی چه یاد کنم که خود همه یادم ف من خرمن نشان خود فرا باد دادم یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی و رای دو گیتی و کسب است چنانکه دانی .

الهی چندی به کسب تو یاد تو ورزیدم ، باز یک چندی بیاد خود را نازیدم ، اکنون که یاد بشناختم خاموش گردیدم ، چون من کیست که این مرتبت را بسزیدم ، فریاد از یاد باندازه دیدار بهنگام و از آشنایی به نشان و دوستی به پیغام .

الهی کار آن کس کند که تواند ، عطا آن کس بخشد که دارد ، پس بنده چه تواند و چه دارد ؟

الهی تو دوختی من در پوشیدم و آنچه در جام ریختی نوشیدم هیچ نیاید از آنچه کوشیدم .

الهی چون تو توانایی کر توان است ، در ثناء تو کرا زبان است و بی مهر تو کرا سر و جان است .

الهی بشناخت تو زندگانیم ، به نصرت تو شادانیم ف بکرامت تو نازانیم و بغرت تو عزیزانیم .

الهی ما بتو زنده ایم هرگز کی میریم ف ما که بتو شادمانیم کی اندوهگین شویم ف ما که بتو نازانیم چون بی تو بسر آریم ، ما که بتو عزیزیم هرگز چون ذلیل شویم .

الهی چه غم دارد که تو را دارد و کرا شاید که تو را نستاید ، آزادا آن نفس که بیاد تو بازان و آباد آن دل که بمهر تو نازان و شاد آن کس که با تو در پیمان است .

ما را سر و سودای کس دیگر نیست در عشق تو پروای کس دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

الهی هر که تو را جوید اینقدر راستخیزی باید یا به تیغ ناکامی او را خون ریزی باید هر که قصد تو کند روزش چنین است یا بهره درویش خود چنین است .

الهی همگان در فراق می سوزند و دوستدار در دیدار ، چون دوست دیده ور گشت دوستدار را شکیبایی چه کار ؟

الهی با بهشت چه سازم و با حور چه بازم ، مرا دیده بی ده که از هر نظری بهشتی سازم .

الهی گُل بهشت در چشم عارفان خار است و جوینده تو را با بهشت چکار است؟

الهی آگار بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است .

الهی بهشت بی دیدار تو زندان است و زندانی بزندان برون نه کار کریمان است .

الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرمایی بی جمال تو خریدار نیستم . مطلوب ما بر آن که جز وصال تو طلبکار نیستم .

روز محشر عاشقانرا با قیامت کار نیست کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست
از سر کویش اگر سوی بهشتم می برند پای نهم که در آنجا وعده دیدار نیست

الهی تو ما را جاهل خواندی از جاهل جز خطا چه آید؟ تو ما را ضعیف خواندی از ضعیف جز خطا چه آید؟

الهی تو ما را برگرفتی و کسی نگفت که بر دار ، اکنون که برگرفتی وا مگذار و در سایه لطف و عنایت خود میدار .

الهی عارف تو را بنور تو میداند و از شعاع وجود عبارت نمی تواند ف موحد تو را بنور قُرب می شناسد و در آتش می سوزد ، مسکین او که تو را به صنایع شناخت درویش او که ترا بدلائل جُست از صنایع آن باید جُست که از آن گنجد و از دلایل آن باید خواست که از آن زبید .

الهی دانی چه شادم ، نه آنکه بخویشتن بتو افتادم ، تو خواستی من نخواستم ف دولت بر بالین دیدم چون از خواب بر خاستم .
الهی چون من کیست که اینکار را سزیدم ، اینم بس محبت ترا ارزیدم .

الهی از آن خوان که بهر پاکان نهادی نصیب من بینوا کو ، اگر نعمت جز بطاعت نباشد پس آنرا بیع خوانند لطف و عطا کو ؟ اگر در بها مُزد خواهی ندارم و اگر بی بها بھی بخش ما کو ؟ اگر از سگان تو ام استخوانی و اگر از کسان تو مرحبا کو؟

الهی یک دل پُر درد دارم و یک جان پُر زجر ، خداوندا این بیچاره را چه تدبیر ، بار خدایا در ماندم از تو لیکن در ماندم در تو ، اگر غایب باشم گویی کجایی ، و چون بدرگاه آیم در را نگشایی .

الهی هر کس را آتش در دل است و این بیچاره آتش بر جان ، از آنست که هر کس را سرو سامانی است و این درویش را نه سر و نه سامان .

الهی موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضر ذاکرانی ، از نزدیک نشانت میدهند و بر تر از آبی و از دورت می پندارند نزدیکتر از جانی .

الهی دلی ده که شوق طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که ببهشت رهون کند .

الهی نفسی ده که حلقهء بندگی تو گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند .

الهی دانایی ده که در راه نیفتیم و بینایی ده که در چاه نیفتیم .

الهی دیدهء ده که جز تماشای ربوبیت نه بیند و دلی ده که غیر از مهر عبودیت تو .

الهی پایی ده که با آن کوی مهر تو پوییم و زبانی ده که با آن شکر آلائی تو گوئیم .

الهی در آتش حسرت آویختیم چون پروانه در چراغ ، نه جان رنج دیده نه دل آلم داغ .

الهی در سر آب دارم ، در دل آتش ، در باطن ناز دارم ، در باطن خواهش در دریایی نشستم که آنرا کمران نیست ، بجان من درد نیست که آنرا درمان نیست ، دیدهء من بر چیزی آید که وصف آن بزبان نیست .

الهی ای کریمی که بخشندهء عطایی و ای حکیمی که پوشندهء خطایی و ای احدی که در ذات و صفات بیهمتایی و ای خالق که راهنمایی و ای قادری که خدایرا سزایی ، بذات لایزال خود و بصفات با کمال خود و بعزت جلال خود و بعظمت جمال خود که جان ما را صفای خود ده ، دل ما را هوای خود ده ، چشم ما را ضیاء خود ده و ما را آن ده که آن به .

یا رب تو مرا انابتی روزی کن شایستهء خویش طاعتی روزی کن
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان اندر دو جهان فراغتی روزی کن

الهی ای بینندهء نماز ها ، ای پذیرندهء نیاز ها ، ای دانندهء راز ها و ای شنوندهء آواز ها ای مطلع بر حقایق و ای مهربان بر خلائق عذر های ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر ، عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر اگر بگیری بر ما حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم ، از بنده خطا آید و ذلت و تو عطا آید و رحمت .

الهی بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست .

الهی در دل ما جز محبت مکار و بر این جانها جز الطاف و مرحمت مدار و بر این کشت ها جز باران رحمت مبار .

الهی تو بر رحمت خود و من بر حاجت خویش ف تو توانگری و من درویش .

یارب ز کرم بحال من رحمت کن بر این دل ناتوان من رحمت کن
در سینهء دردمند من راحت نه بر دیدهء اشکبار من رحمت کن

الهی بر هر که داغ محبت خود نهادی ، خرمن وجودش را بباد نیستی در دادی .

الهی همه آتشها محبت تو سرد است و همه نعمتها بی لطف تو درد است .

الهی مخلصان بمحبت تو مینازند و عاشقان بسوی تو میتازند ، کار ایشان تو بسز که دیگران نسازند ، ایشان را تو نواز که دیگران ننوازند .

الهی محبت تو گلی است محنت و بلا خار آن ، آن کدام دل است که نیست گرفتار آن .

الهی از هر دو جهان محبت تو گزیدم و جامهء بلا بُریدم و پردهء عافیت دریدم .

یارب ز شراب عشق سرمستم کن وز عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هر چه بجز عشق خودت تهی دستم کن یکباره به بند عشق پا بستم کن

الهی چون در تو نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر و چون در خود نگرم از جملهء خاکسارانم و خاک بر سر .

الهی مرا دل بهر تو در کار است و گرنه مرا با دل چکار است ، آخر چراغ مرده را چه مقدار است ؟

الهی تا بتو آشنا شدم ، از خلق جدا شدم ، در دو جهان شیدا شدم ، نهان بودم و پیدا شدم .

نی از تو حیات جاودان می خواهم نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم هر چیز رضای تُست آن می خواهم

الهی اگر مستم و اگر دیوانه ام از مقیمان این آستانه ام ، آشنایی با خود ده که از کاینات بیگانه ام .

الهی در سر خمار تو داریم در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم ف اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم رضای تو جوئیم .

الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم ف خواست خواست تو است من چه خواهم .

گر درد دهد بما و گر راحت دوست از دوست هر آنچه که آید نیکوست
ما را نبود نظر بخوبی و بدی مقصود رضای او خشنودی اوست

الهی بروز کار آدم بنده وار با لب پُر توبه و زبان پُر استغفار ، خواهی بگرم عزیز دار خواهی خوار که من خجلم و شرمسار و تو خداوندی و صاحب اختیار .

الهی اگر خامم پخته ام کن و اگر پخته ام سوخته ام کن .

الهی از کُشته‌ه تو خون نیاید و از سوخته‌ه تو درد ، کُشته‌ه تو بگُشتن شاد است و سوخته‌ه تو بسوختن خوشنود.

الهی روی بنما تا در روی کسی ننگریم و دری بگشی تا بر در کس نگذیریم .

پیوسته دلم دم ار رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر بر گی بوی وفای تو زند

الهی بحرمت ذاتی که تو آئی ، بحرمت صفاتی که چنانی و بحرمت نامی که تتو دانی بفریاد رس که میتوانی .

الهی مکش این چراغ افروخته را مُسوز این دل سوخته را و مدّر این پرده‌ه دوخته را و مران این
بنده‌ه نو آموخته را .

الهی اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بد کار است کرام تو شفیع است .

بادا کرام تو بر همه پاینده احسان تو سوی بندگان آینده
بر بنده‌ه خود گناه را سخت مگیر ای داور بخشنده‌ه بخشاینده

الهی قبله‌ه عارفان خورشید روی تو است و محراب جانها طاق ابروی تو است و مسجد اقصی دلها حریم کوی تو
است ، نظری بسوی ما فرما که نظر ما بسوی تو است .

الهی بنام آن خدایی که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتوح و سلام او در وقت صباح مومنان را صبح
و ذاکر او مرهم دل مجروح و مهر او بلا نشینان را کشتی نوح عذر های ما پذیر و بر عیب ما مگیر .

الهی اقرار کردم بمفلسی و هیچ کسی ، ای یگانه که از هر چیز مقدّسی چه شود اگر مفلسی را در نفس
آخر بفریاد رسی .

الهی از هیچ همه چیز توانی و از همه چیز بهیچ نمایی که گویم چنین یا چنانی تو آفریننده این و آئی .

ما را سرو سودای کس دیگر نیست از عشق تو پروای کس دیگر نیست
جُز تو دگری جای نگیرد در دل دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

الهی ای آنکه گردون رام تقدیر تو است و رقبه‌ه عالمیان مسخر تدبیر تو است و سر سرکشان بسته‌ه تو و جباران
شکسته‌ه تو و دوزخ زندان تو و فردوس بستان تو و در آسمانها سلطان تو و زمین بحکم و فرمان تو ، در دلها
پنهان تو ، در آخرت عیان تو که عبدالله عذر بکاست اما عذر نخواست .

ای واقف اسرار ضمیر همه کس در حالت عجز دستگیر همه کس
از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

الهی بفضل خود قایمی و بشکر خود شکور ، بعلم عارف نزدیکی و از وهمها همه دور .

الهی عبدالله را از سه آفت نگاه دار از وساوس شیطانی و خواهشهای نفسانی و غرور نادانی .

الهی اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی باید پالایش او را و اگر خواهی نواخت بهشت دیگر باید آرایش او را .

الهی کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی .

الهی اگر کاسنی تلخست از بوستان است و اگر عبدالله مجرمست از دوستان است .

الهی چون آتش فراق داشتی دوزخ پر آتش از چه افراستی .

الهی چون سگ را در این درگاه بار است و سنگر او دیدار است عبدالله را با نا امیدي چه کار است .

در بارگهت سگان ره را بار است سگ را بار است و سنگ را دیدار است
چون سگ صفت سنگدل از رحمت تو نومید نیم که سنگ و سگ را بار است

الهی گوهر اصطفای در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی و این دو جنس مخالف را با هم آمیختی ، از روی ادب اگر بد کردیم بر ما مگیر که گرد فتنه تو انگیختی .

الهی تو دوختی در پوشیدم و آنچه در جام ریختی نوشیدم هیچ نیامد از آنچه میکوشیدم .

الهی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر آرد و از آن طاعت بیزارم که مرا تعجب آرد .

الهی گدای تو بکار خود شادان است ، هر که گدای تو شد در دو عالم سلطان است .

الهی غیر از المهای تو جای شادی نیست و جز از بندگیت روی آزادی نیست .

الهی کار اگر بگفتار است بر سر همه گویندگان تاجم و اگر بکردار است چون سلیمان بموری محتاجم .

الهی کدام درد بود ازین بیش که معشوق توانگر و عاشق درویش .

الهی من کیستم که ترا خواهم چون از قیمت خود آگاهم ، از هر چه می پندارم کمترم و از هر دمی که می شمارم بد ترم .

الهی بر سر از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و رُخ از شرم گناه زرد داریم .

منم بندهء عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی از مدت ارزومندی روزی ماند و از درد فراق بدل سوزی ماند .

الهی از یادگار فردی ماند و از عمر گذشته دردی ماند و از جسم پوسیده گردی و از حسرت بسینه آه سردی .

الهی اگر توبه به بیگناهی است پس در این جهان تایب کیست و اگر به پشیمانی است پس در جهان عاصی کیست؟

الهی صبر از من رمید و طاقت من شد سُست ، تخم آرام کشتم بیقراری رُست ، نه خُرسندم نه صبور و مهجورم نه رنجور .

الهی تو منزلی و دوستان تو در راه پس نه دل عذر خواه است و نه زبان کوتاه . آفریدی ما را رایگان و روزی دادی ما را رایگان پیامرز ما را رایگان که تو خدایی نه بازارگان .

الهی خلق بشادی از بلا برهند ، من بشادی مبتلا شدم ، همه شادی بخود رسانند من ترا یکتا شدم .

الهی گردن گردون رام تقدیر تو است و رقبه علمیان مسخر تدبیر تو است ، سر سر کشان بسته تو و جباران کشته تو و دوزخ زندان تو ، فردوست بُستان تو ، در آسمان سلطان تو ، عزت و کبریایی از آن تو ، در قیامت مطیعان راحله احسان تن ، بر توفیق هر نیکبخت عنوان تو .

دل درد تو را بجحان مداوا نکند در عشق تو جان ز غم محابا نکند
ما راز غمت بکس نگوئیم اگر بوی جگر سوخته رسوا نکند

الهی شراب شوق در جان منصور حلاج افزون شد ، آن شراب در آن نگنجید سر بیرون شد ، ابلیس جرعه

نیافت جاوید ملعون شد ، بجرعه از آن شراب او پس قرنی میمون شد .

الهی فراق کوه را هامون کند ، هامون را جیحون کند ، جیحون را پر خون کند ، دانی که با این دل ضعیف چون کند .

الهی نظر خود بر ما مدام کن و این شادی خود بر ما تمام کن ، ما مرا بر داشته خود نام کن بوقت رفتن بر جان ما سلام کن ، صدیقان از گناه پشیمانند و از طاعت خجل ، عذر بر زبان دارند و تشویر در دل .

الهی همه از حیرت بفریادند و من از حیرت شادم ، به یک لبیک درب همه ناکامی بر خود بگشادم ، دریغا روزگاری که نمیدانستم تا لطف تو را دریازم . خداوندا در آتش حیرت آویختم چون پروانه در چراغ ، نه جان رنج طپش دیده و نه دل الم داغ .

الهی پیوسته در گفت و گویم ، تا و اننمایی در جست و جویم از بیقراری در میدان بیطاقتی می پویم ، در میان کارم اما نمی پویم .

الهی مرکب و ایستاد و قدرم بفرسود ، همراهان برفتند و این بیچاره را جُز حیرت نیفزود .

الهی اگر کسی تو را به جُستن یافت من ترا بگریختن یافتم ، اگر کسی تو را به ذکر کردن یافت من تو را بخود فراموش کردن یافتم ، اگر کسی ترا بطلب یافت من خود طلب از تو یافتم ، خدایا وسیلت به تو هم تویی ، اول تو بودی و آخر هم تویی .

تا در ره عشق او مجرد نشوی هرگز زخود خویش بیخود نشوی
دنیا همه بند تو است بر درگاه او در بند قبول باش تا رد نشوی

الهی ای مهیمن اکرم ، ای محتجب معظم ، ای متجلی به کرم ، ای قسّام پیش از لوح و قلم ، بادا روزی که باز رهم از زحمت هوا و آدم ، آزاد شوم از بند وجود عدم . از دل بیرون کنم این حسرت و ندم و با دوست بیاسایم یکدم .

الهی ای نزدیکتر به ما از ما ، مهربانتر از ما بمه ما ، نوازنده ما بی ما ، بکرم خویش نه بسزای ما ، هر چه کردیم تاوان بر ما ، هر چه تو کردی باقی بر ما ، هر چه کردی بجای ما ، بخود کردی نه سزای ما .

الهی ای حجت را یاد و انس را یادگار ، خود حاضری ما را جُستن چه کار !؟

الهی هر کسی را امیدی و امید رهی دیدار ، رهی را بی دیدار نه به مُزد نیاز است نه به بهشت کار .

الهی ای مهربان فریاد رس ، عزیز آن کس که بها تو یک نفس ، ای یافته و یافتنی از مُرید چه نشان دهند جُز بی خویشتی ، همه خلق را محنت از دوری است و مُرید را از نزدیکی ، همه را تشنگی از نایافت آب و مُرید را از سیرابی .

الهی یافته می جویم ، با دیده ور میگویم چه جویم که دارم ف که بینم چه گویم ، شیفته این جست و جویم ، گرفتار این گفت و گویم .

تا جان دارم غم تو را غمخوارم بی جان غم عشق تو به کس نسپارم

الهی تو موجود عارفانی ، آرزوی دل مشفقانانی ، یاد آور زبان مدّاحانی ، چونت نخوانم که نبوشنده آواز راعیانی ف چونت نستام که شاد کننده دل بندگانی ، چونت ندانم که زین جهانی و دوست ندارم که عیش جانی .

یارب ز شراب عشق سر مستم کن در عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هرچه ز عشق خود تهی دستم کن یکباره به بند عشق پا بستم کن

الهی تا بنده را خواندی بنده در میان مردم تنهاست و تا گفתי بیا هفت اندام او شنواست از آدمی چه آید قدر او پیداست کیسه تهی و باد پیماست ، این کار پیش از آدم و حواست ، و عطا پیش از خوف و رجاست اما آدمی بسبب دیدن مبتلاست ، به ناز کسی است که از سبب دیدن رهاست و با خود به جفاست .

ای دوست بجملگی تو را گشتم من حقا که در این سخن نه ذوق است و نه فن
گر تو ز خودی خود برون جستی پاک شاید صنما بجای تو هستم من

الهی اگر کسی بترا بطلب یافت من خود طلب از تو یافتم ، اگر کسی ترا به جستن یافت من بگریختن یافتم . خداوندا چون وجود تو پیش از طلب و طالب است طالب از آن جهت در طلب است که بیقراری بر او غالب است ، عجب آنست که یافت نقد شد و طلب بر نخاست حق دیده ور شد و پرده غزت بجاست .

الهی چه شود که دلم را بگشایی و از خود مرهمی بر جانم نهی ، من سؤد چون جویم که دو دستم از مایه تهی ، مگر که بفضل خود افگنی مرا در روز بهی .

الهی نسیمی از باغ دوستی دمید دل را فدا کردیم ، بویی از حزینه دوستی یافتیم به پادشاهی سر عالم ندا کردیم ، برقی از مشرق حقیقت تافت آب گل کم انگاشتیم .

الهی هر شادی که بی تو است اندوه است هر منزلی که نه در راه تو است زندان است هر دل که نه در طلب تو است ویران است . یک نفس با تو بدو گیتی ارزان است یک دیدار از تو بهزار جان رایگان است .

تا دلم فتنه بر جمال تو شد بندهء حُسن دو الجلال تو شد

الهی چه زیباست ایام دوستان تو با تو و چه نیکو است معاملت ایشان در ارزوی دیدار تو چه خوش گفت و گوی ایشان در راه جست و جوی تو ، آن دیده که ترا دید به دیدن جز تو کی پرواز و آن جان که با تو صحبت یافت با اب و خاک چند سازد ؟

الهی آب عنایت تو بسنگ رسید ، سنگ بار گرفت ، از سنگ میوه رُست میوه طعم و مزه گرفت . پروردگارا یاد تو دل را زنده کرد و تخم مهر افگند ، درخت شادی رویانید و میوه آزادی داد .

الهی پهنای عزت تو جای اشارت نگذاشت و قدم و حدانیت تو راه اضافت برداشت تا رهی گم کرد آنچه در دست داشت و نا چیز شد هر چه می پنداشت .

الهی مشرب می شناسم اما وا خوردن نمی یارم ، دل تشنه و در آرزوی قطرهء میزارم سقایه مرا سیراب نکند ، من در طلب دریایم ، بر هزار چشمه گذر کردم تا که دریا دریایم ، در آتش عشق غریقی دیدی ؟ من چنانم ، در دریا تشنه ای دیدی ؟ من آنم ، راست بحیرت زدهء مانم که در بیابانم ، فریادم رس که از بلایی به فغانم .

الهی غریب تو را غربت وطن است ، کی هرگز بخانه رسد کسی که غربت او را وطن است .

الهی مشتاق کُشته دوستی و کُشته دوست دیدار ترا کفن است .

الهی چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو با تو ، چه خوش بازاری است بازار عارفان در کار تو ، چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد تو ، چه خوش دردی است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو ، چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو .

با صنع تو هر مورچه رازی دارد با شوق تو هر سوخته سازی دارد
ای خالق ذوالجلال نومید مکن آنرا که بدر گهت نیازی دارد

الهی ای سزاوار ثنای خویش ، ای شکر کننده عطای خویش ای شیرین نماینده بلای خویش ، بنده به ذات خود از ثنای تو عاجز و بعقل خود از شناخت منت تو عاجز و به توان خود از سزای تو عاجز .

الهی گرفتار آن دردم که داروی آنی ، بنده آن ثنایم که توت سزاوار آنی ، من در تو چه دانم ؟ تو دانی . تو آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی آنی ، تو آنی که مصطفی(ص) گفت من ثنای تو را نتوانم شمرد و آن گونه که تو بر نفس خویش ثنا گفتی .

الهی چه یاد کنم که خود همه یادم ، من خرمن نشان خود همه را فرا باد نهادم ، ای یادگار جانها و یاد داشته دلها و یاد کرده زبانها ، بفضل خود ما را یاد کن و بیاد لطیفی ما را شاد کن .

الهی جز از شناخت و تو شادی نیست و جز از یافت تو زندگانی نه ، زنده بی تو چون مرده زندانی است و زنده به تو زنده جاودانی است .

الهی مران کسی را که خود خواندی ، ظاهر مکن جرمی را که پوشیدی ، کریمای میان ما و تو داور تویی ، آن کن که سزاوار آنی نه آن چنان که سزاوار ماست .

الهی اگر این آه از ما دعوی است تو سزای آنی ، اگر لاف است بجای آنی اگر صدقست وفای آنی . خدایا اگر دعوی است سخن راست است اگر صدق است کار راست است اگر دعوی است نه بیداد است .

الهی از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن : اول ببخودی که جز تو را از دل نخاست ، دوم تصدیقی که هر چه گفتم راست ، سوم چون با ذکرم خاست دل و جان جز تو را نخوست .

الهی از دو دعوی به زینهارم و از هر دو به فضل تو فریاد خواهم ، از آنکه پندارم بخود چیزی دارم ، یا پندارم که بر تو حقی دارم . خداوندا از آنجا که بودیم برخاستیم لیکن به آنجا نرسیدیم که خواستیم .

الهی نزدیک نفسهای دوستانی ، حاضر دل ذاکرانی ، از نزدیک نشانت میدهند و بر تر از آنی در دورت میجویند و تو نزدیکتر از جانی ، ندانم که در جانی یا جانرا جانی نه این و نه آنی ، جان را زندگانی مییابد تو آنی .

خدایا هر که نه کُشته ای خودی مُردار است و مغبون کسی است که نصیب او از دوستی گفتار است ، او را که راه جان و دل بکار است او را با دوست چه کار است .

الهی کشیدید آنچه کشیدیم همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدیم دانی که هرگز در مهر شکیبا نبودیم
و بهر کوی که رسیدیم حلقهء در دوستی تو گرفتیم و بهر راه که رفتیم بر بوی تو آن راه بُریدیم ، دل رفت
مبارک باد ، گر جان برود در راه پسندیدیم .

الهی آتش یافت با نور شناخت آمیختی و از باغ وصال نسیم قرب بر انگیختی با آتش دوستی آب گل
سوختی تا دیدهء عارف را دیدار خود آموختی .

الهی عنایت تو کوه است و فضل تو دریا ، کوه کی فرسود و دریا کی کاست ، عنایت تو کی جست و فضل
تو کی وا خواست ، پس شادی یکی است که دوست یکتاست .

الهی از کرم تو همین چشم داریم و از لطف تو همین گوش داریم بیامرز ما را که بس آلوده ایم به
کردار خویش بس درمانده ایم به وقت خویش بس مغروریم به پندار خویش بس محبوسیم در سرای
خویش باز خوان ما را بکرم خویش بازده ما را باحسان خویش .

دل کیست که گوهری فشانند بی تو یا تن که بود که ملک راند بی تو
واله که خود راه ندارد بی تو جان زهره ندارد که بماند بی تو

الهی تا آموختن را آموختم ، آموخته را جمله بسوختم ، اندوخته را بر انداختم و انداخته را ببندوختم
نیست را بفروختم تا هست را بیفروختم .

الهی تا یگانگی بشناختم ، در آرزوی بگداختم ، کی باشد که گویم پیمانمانه ببنداختم و از علایق و
پرداختم و بود خویش جمله در باختم .

کی باشد کین قفس بپروازم در باغ الهی آشیان سازم

الهی گاه میگوی فرود آی ، گاه میگوی بگریز ، گاه فرمایی بیا ، گاه گویی بپرهیز ، خدای این نشان
قربت است ، یا محض رستاخیز ؟ هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز ، ای مهربان بردبار ، ای لطیف نیک بار ،
آمد بدرگاه ، خواهی به ناز دار و خواهی خوار دار .

گر شوند این خلق عالم سر بسر خصمان من من روا دارم نگارا چون تو باشی آن من

الهی این دل من کان حسرت است و تن من مایهء درد و غم خدایا نیارم گفت که اینهمه چرا بهره من ،
خداوندا ما نه ارزانی بودیم تا ما را بر گزیدی و نه نا ارزانی بودیم که به غلط بر گزیدی ، بلکه به خود
ارزانی کردی تا برگزیدی و هر عیب که میدیدی بپوشیدی .

الهی تا مهر تو پیدا گشت همه مهر با جفا گشت و تا نیکی تو پیدا گشت همه جفا ها وفا گشت .

الهی نامت نور دیده آشنایان ، یادت آیین منزل مشتاقان ، یافتنت چراغ دل مُریدان انست جان دوستان .

الهی چه خوش روزی که خورشید جلالتو به ما نظر میکند ، چه خوش وقتی که مشتار از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد ، جان خود را طعمه باز سازیم که در فضای طلب تو پروازی کند و دل خود نثار دوستی کنیم که بر سر کوی تو آوازی دهد .

الهی نصیب این بیچاره از این کار همه درد است ، مبارک باد که مرا این درد فرد است حاق که هر کس بدین درد ننازد جوانمرد است .

هر درد که زین دلم قدم بر گیرد دردی دگرش بجای در بر گیرد
زان با ما در صحبت از سر گیرد کآتش چو رسد به سوخته اندر گیرد

الهی شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی ، آتش یافتنی با نور شناختن تو آمیختی ، از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی ، باران وحدانیت بر گرد بشریت تو ریختی به آتش دوستی آب و گل سوختی تا دیده عارف به دیدار خود آموختی .

گر روز وصال باز بینم روزی با او گله های روز هجران نکنم

الهی جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت و محو اثبات تو راه اضافت برداشت تا گم گشت آنچه بنده در دست داشت .
خداوندا از آن تو می فزود و از آن بنده می کاست تا آخر همان ماند که اول بود راست .

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

الهی آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم تا با «روز نرسم میان آتش و دودم اگر به دو گیتی آن روز را باز یابم بر سُودم و اگر بود تو خود را در یابم به نبود خود خشنودم . خدایا من کجا بودم که تو مرا خواندی من نه منم که تو مرا ماندی .

الهی مران کسی را که تو خود خواندی ف آشکار مکن گناهی را که تو خود پوشیدی ، کریمای خود بر گرفتی و کس نگفت که بردار ، اکنون که بر گرفتی مگذار و در سایه لطف خود میدار و جز به فضل و رحمت خود مسپار .

الهی آب عنایت تو به سنگ رسید ، سنگ بار گرفت ، سنگ درخت رویانید درخت میوه بار گرفت چه درختی ؟ درختی که بارش همه شادی ، مزه اش همه انس و بویش همه آزادی درختی که ریشه اش در زمین وفا ، شاخ آن برای رضا ، میوه اش معرفت و صفا ، حاصل آن دیدار و لقا .

الهی بنام تو زیباتها گویا شده ، بنام تو جانها شیدا شده ، بیگانه آشنا شده ، زشت ها زیبا شده ، کارها هویدا شده ، راهها پیدا شده ، بنام تو چشم مشتاقان گریان ، دلهای عارفان سوزان ، سرهای واله های خروشان تنهای عاشقان بیجان .

الهی تو جانها اسیر پیغام تو ، عارف افتاده بدام تو مشتاقان مست مهر از از جام تو خوشا بحال کسی که از این جام شربتی چشید یا در این راه منزلی بُرید ، دل وی بنور حق افروخته و بروح انس زنده و بفروصال فرخنده ، گهی در حیرت شهود مکاشف جلال ، گهی در بحر وجود غرقهء لطف و جمال .

در عشق تو من کیم که در منزل من از وصل رُخت گلی دمد بر گل من
این بس نبود ز عشق تو حاصل من کار استهء وصل تو باشد دل من

الهی از وجود تو هر مفلسی را نصیبی از کرم تو هر دردمندی را طیبی است از سعت رحمت تتو هر کسی را بهره ای و از بسیاری بخشش تو هر نیازمندی را قطره ایست بر سر هر مومن از تو تاجی است و در دل هر محب از تو سراجی است و هر منتظری را آخر روز دیداریست .

الهی این چه بد تر روزی است ترسم که مرا از تو جُز حسرت نه روزی است ، خداوندا از بخت خود چون بپرهیزم و از بودنی کجا گریزم ؟ و ناچاره را چه آمیزم ؟ و در هامون کجا گریزم .

الهی کریم دل من کان حسرت است و تن من مایهء درد و غم نیارم گفت که اینهمه چرا بهمراه من نه دست رسد مرا چاره من .

مرا تا باشد این درد نهانی تو را جویم که در مانم تو دانی

الهی ای گشایندهء زبان مناجات گویان و انس افزای خلوتهای ذاکران و حاضر نفسهای راز داران . خداوندا در حاجت کسی نظر کن که او تو را یک حاجت بیش نیست .

الهی دعوی صاقانی ، فرزنددهء نفسهای دوستانی ، آرام دل غریبانی ، چون در میان جان حاضری از بیدلی میگویم که کجایی ، زندگانی را جانی و آیین زیاد به خود از خود ترجمانی ، به حق تو بر توت که ما در سایهء غرور نمنشانی و بوصول خود رسانی .

الهی بهر صفت که هستم بر خواست تو موقوفم ، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم ، تا جان دارم رخت از این کوی بر ندارم ، هر کس که تو آن ادبی بهشت او را بنده است و آن کس که تو در زند گانی او هستی زنده جاوید است .

الهی اگر تو فضل کنی ، دیگران چه داد و چه بیداد ، و اگر تو عدل کنی فضل دیگران چون باد . خداوندا گفتار تو راحت دل است و دیدار تو زندگی جان ، زبان بیاد تو نازد و دل بهر جان به عیان .

الهی چند نهان باشی و چند پیدا ؟ که دلم حیران گشت و جان شیدا ، تا کی در استتار و تجلی کی بود آن تجلی جاودانی .

خداوندا چند خوانی و رانی ، بگذاختم در آرزوی روزی که در آن روز تو مانی ، تا کی افگنی و بر گیری ، این چه وعده است بدین درازی و بدین دیری .

الهی این بوده و هست و بودنی ، من بقدر شان تو نادانم و سزای تو را نتوانم در بیچارگی خود گردانم ، روز-بروز بر زیانم ، چون منی چون بود ار نگرستن در تاریکی بفرغانم که خود بر هیچ چیز هست ماندم ندانم ، چشم بر روی دارم که تو مانی و من نمانم چون من کیست اگر آن روز ببینم اگر به بینم بجان فدای آنم . خداوندا آنچه من از تو دیدم ، دو گیتی بیاراید ، شگفت آنکه جان من از تو نمی آید .

الهی روزگاری تو را می‌جستم خود را می‌یافتم ، اکنون خود را می‌جویم تو را می‌یابم ای محب را یاد و انس را یادگار ، چون حاضری این جستن بچه کار ؟

الهی یافته می‌جویم ، با دیده در می‌گویم که دارم چه جویم ، که می‌بینم چه گویم ؟ شیفته‌ء این جست و جویم گرفتار این گفت و گویم ، ای پیش از هر روز و جدا از هر کس مرا درین سوز هزار مطرف نه بس . خداوندا سزد که اکنون سموم قهر از آن باز داری و کُشته‌ء عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی .

الهی به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی ، به رسالت پیامبران آب دادی ، به یاری و توفیق پروردی بنظر خود بار آوردی .

الهی گاه‌گرم که در اختیار دیوم از بس تاریکی بینم ، باز ناگاه نوری تابد که جملهء بشریت در جنب آن ناپدید بود . خدایا از تو می‌گفتم و گاه از تو می‌نیوشیدم میان جرم خود و لطف تو می‌اندیشیدم ، کشیدا آنچه کشیدم همه نوش گشت چون آوای تو شنیدم .

الهی تو در ازل ما را بر گرفتی و کسی نگفت که بردار ، اکنون که بر گرفتی نه بگذار ، و در سایهء لطف تو خود میدار .

الهی آنچه نا خواسته یافتنی است ، خواهندهء آن کیست ؟ و آنچه از پاداش برتر است پرسش در جنب آن چیست ؟ پس هر چه از باران منت است بهار آن دمی است و دانش و کوشش محنت آدمی است .

الهی مرا دردی است که بهی مباد ف این درد مرا صواب است ، با خرسندی دردمندی به درد خود کسی را چه حساب است .

الهی گاهی بخود نگرم گویم از من زار تر کیست ، گاهی به تو نگرم گویم از من بزرگوار تر کیست ؟ بنده چون بهی خود نگرد بزبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی خود گوید :

پُر آب دو دیده و پُر آتش جگرم پُر باد دو دستم و پُر از خاک سَرم

و چون به لطف الهی و فضل ربّانی نگرد ، بزبان شادی و نعمت آزادگی گوید :

چه کند عرش که او غاشیئهء من بکشد چون به دل غاشیئهء حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم شاخ عز رویدم از دل چو بلای تو کشم

الهی آدمم با دو دست تهی ف سوختم به امید روز بهی ، چه باشد اگر بر این دل خسته ام مرهم نهی .

الهی از آورندهء غم پشیمانی در دل‌های آشنایان و ای افکندهء سُوز در دل تایبان ای پذیرندهء گناهکاران و معترفان ف کسی باز نیامد تا باز نیاوردی و کسی راه نیافت تا دست نگرفتی ، دستگیر که چون تو دستگیر نیست دریاب که جز تو پناه نیست و پرسش ما را جز تو جواب نیست و درد ما را جز تو دوا نیست و از این غم جز تو ما را راحت نیست .

الهی کار تو بی ما به نیکویی در گرفتی ، چراغ خود را بی ما به مهربانی افروختی ، خلعت نور از غیب بی ما ، به بنده نوازی فرستادی ، چون رهی را به لطف خود به این آرزو آوردی چه شود به لطف خود ما را به سربری.

الهی تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی تا قومی را بشراب انس مست کردی ، قومی را به دریای دهشت غرق کردی ، ندا از نزدیک شنوایدی و نشان از دور دادی ف رهی را باز خواندی و آنگاه خود نهان گشتی از وراء پرده خود را عرضه کردی و به نشان بزرگی خود را جلوه نموده تا آن جوانمردانرا در وادی دهشت گم کردی ، و ایشانرا در بیتابی و بی توانی سرگردان کردی ف داور آن داد خواهان تویی و داد ده آن فریاد کنان تویی و دیت آن کُشتگان تویی ، تا آن گم شده کی به راه آید و آن غرق شده کجا به کران افتد ، و آن جانهای خسته کجا بیاسایند ، و این قصه نهانی را کی جواب آید و شب انتظار آنان را کی بامداد آید ؟

یار از غم من خبر ندارد گویی یا خواب به من گذر ندارد گویی
تاریک تر است هر زمانی شب من یارب شب من سحر ندارد گویی

الهی تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی و چشمه های مهر در سر ایشان روان کردی ، تو پیدا و به پیدایی خود در هر دو گیتی نا پیدا کردی . ای نور دیده آشنایان و سوز دل دوستان و سرور جان نزدیکان ، همه تو بودی و تویی ، تو نه دوری تا ترا جوینده نه غافل تا ترا پرسند ، نه ترا جز بتو یابند . خداوندا یکبار این پرده من از من بردار ، و عیب هستی من از من وادار و مرا در دست کوشش مگذار بار خدایا کردار از ما در میار و زبان ما از ما وادار .

الهی هر چه نشان می شمردم پرده بود و هر چه مایه می دانستم بهیده بود . ای کردگار نیکو کار آنچه بی ما ساختی بی ما راست دار و آنچه تو بر تاوی به ما مسپار .

از بسکه دو دیده در خیالت دارم در هرچه نگه کنم تویی پندارم

الهی راهم نما بخود و باز رهان مرا از بنده خود ، ای رساننده بخود برسانم که کسی نرسیده بخود ، بار الها یاد تو عیش است و مهر تو سور ، شناخت تو ملک است و یاد تو سرور ، و صحبت و نزدیکی تو نور ، جوینده تو کُشته با جان است و یافتتو رستخیز بی صور .

الهی نه جز از شناخت تو شادی است نه جز از یافت تو زندگانی ، زندگانی بی تو ، بردگی است و زنده به تو هم زنده و هم زندگانی است .

غم کی خورد آنکه شاد و ما نیش تویی یا کی مُرد او که زندگانیش تویی
در نیسیه آن جهان کجا دل بندد آن کس که بنقد این جهانیش تویی

الهی ای یافته و یافتنی ، از مست چه نشان دهند جز بی خویشتی همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی ، همه را تشنگی از نایافت آب است و ما را از سیر آبی .

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار روزی به مُراد عاشقان گردد کار

الهی ای داننده هر چیز و سازنده هر کار و دارنده هر کس نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تو بی نیازی کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی ، نه بیداد است و نه بازی بار خدایا بنده را نه چون و چرا در کار تو دانشی و نه کسی را بر تو فرمایشی ، سزا ها همه تو ساختی و نوا ها همه تو ساختی نه از کس بنو نه از تو به کس ، همه از تو بتو همه تویی و بس ف خلاق فانی و حق یکتا بخود باقیست .

نام تو شنید بنده دل داد بتو چون دید رخ تو دل داد بتو

الهی به عنایت هدایت دادی و به معونت ها بذر خدمت رویانیدی و به پیغام آب پذیرش دادی ، بنظر خویش میوه محبت وارسانیدی اکنون سزد که سموم مکر از آن باز داری و بنایی که خود ساخته بگناه ما خراب نکنی . خداوندا تو ضعیفان را پناهی ، قاصدان را بر سر راهی و وجدان را گواهی چه باشد فزایی و نکاهی .

روضه روح من رضای تو باد	قبله گاهم در سرای تو باد
سُرمه دیده جهان بینم	تا بود گرد خاک پای تو باد
گر همه رای تو فنای من است	کار من بر مُراد رای تو باد
شد دلم ذره وار در هوست	دلم این ذر در هوای تو باد

الهی تو آنی که از احاطت ادغام بیرونی و از ادراک عقول مصنوعی ، نه مدرک عیونی کار ساز هر مفتونی و شاد ساز هر محزونی ، در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی .

تو لاله سُرخ لولو مکنونی	من مجنونم تو لیلی مجنونی
تو مشتریان با بضاعت داری	با مشتریان بی بضاعت چونی

الهی نصیب این بیچاره از این کار همه درد است مُبارک باد که مرا این همه درد در خورد است بیچاره آن کس از این درد فرد است ، حقا که هر کس بدین درد ننازد نا جوامرود است .

من گریه به خنده در همی پیوندم	پنهان گریم به آشکارا خندم
ای دوست گمان مبر که من خرسندم	آگاه نه ای که چون نیاز مندم

الهی در دل دوستان تو نور عنایت پیدا است و جانها در آرزوی وصال تو حیران و شیدا است ، چون تو مولا کراست ؟ و چون تو دوست کجاست ؟

الهی هر چه دادی نشان است و آیین فرداست و آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست . خدایا نشانت بیقراری دل و غارت جان است و خلعت وصال در مشاهده جلال .

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد	دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد	یارب چه جگر هاست که خون خواهی کرد

ای خداوندی که فلک و ملک را نگاهدارنده تویی ، ای بزرگی که از ماه تا ماهی دارنده تویی ، ای کریمی که دعا را نبوشنده تویی و جفا را پوشنده تویی ، ای لطیفی که عطا را دهنده تویی و خطا را برآزنده تویی ای یکتایی که در صفت جلال و جمال پاینده تویی ، عاصیان را شوینده تویی و طالبان را جوینده تویی .

بنمای رهی که ره نماینده تویی بگشای دری که در گشاینده تویی
زنگار غمان گرفت دور دل من بزدای که زنگ دل زداینده تویی

الهی در ذات بی نظیری در صفات بی مانندی و گناهکاران را آمرزگاری و ایشانرا راز داری زیبا صنع و شیرین گفتاری دانای رازها ، عالم اسرار و معیوبان را خریداری ، درمانده را دستگیر و بیچاره را دستگیری .

ای مونس دیده با ضمیرم یاری اندر دل من نشسته بیداری
گر با دگری قرار گیرد دل من از جان خودش مباد برخورداری

الهی نالیدن من در درد از بیم زوال آنست که او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است ، ای جوان اگر زهره این کار داری قصد راه کن و شربت بلا نوش کن و دوست بر آن گواه دار اگر به عافیت به ناز دار سخن کوتاه کن .

الهی آن کرده را بر سر کوی بلا آوردی و بلا و مصیبتها را بایشان نمودی ، این یک گروه هزار قسم شدند همه روی از بلا برگردانیدند مگر یک گروه اندک که روی گردان نشدند و عاشق وار سر به کوی بلا نهادند و از بلا نیندیشیدند و گفتند ما را همان دولت بس که تحمل اندوه تو گشتیم و غم بلای تو خوردیم و یک یک بزبان حال می گفتند :

من که باشم که به تن رخت وفای تو کنم دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
گر تو بر من به تن و جان و دلی حکم کنی هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

الهی ای یادگار جانها و یاد رشته دلها ، به فضل خود ما را یاد کن ف و بیاد لطفی ما را شاد کن .

الهی تو به یاد خودی و من بیاد تو ، تو بر خواست خودی و من بر نهاد تو :

سر سروران بستهء دام تو دل دلبران دفتر نام تو
بیک دم دو صد جان آزاد را کند بنده یک دانه از دام تو
بسا عقل آسوده دل را که کرد سر اسیمه یک قطره از جام تو

الهی ذکر تو بهرهء مشتاق است و روشنایی دیده و دولتی جان و آیین جهان یک ذره فزودن به دوستی از دو-جهان است یک لحظه با دوست خوشتر از جان است ف یکنفس با دوست ملک جاودان است ، عزیز آن بنده که سزاوار آنست این چه کار است که بی نام و نشان است ، شغل بنده است و از بنده نمان است ، رفیقی از آن بی طاقت و به آن یازان است و او که طالب آنست در میان آتش نازان است .

ار دستت ز آتش بود ما را گل مفرش بود
هر چه از تو آید خوش بود خواهی شفا خوا الم

الهی بقدر تو نادانم و سزای تو را ناتوانم در بیچارگی خود سرگردانم ، روز بروز بر زیانم ، چون منی چون بود چنانم ، و از نگرستن در تاریکی بفرانم که بر هیچ چیز هست ما ندانند چشم بر روزی دارم که تو بمانی و من نمانم ف چون من کیست که آروز به بینم ف و ر به بینم فدایی آنم .

الهی چون یتیم بی پدر گریانم ف درمانده در دست خصمانم ، خسته گناهم و از خوزشتن بر تاوانم ، خراب عمر و مقلس روزگار ، من آنم .
خداوندا فریاد رس که از نا کسی خود بفریادم .

الهی دریغا که روزگار بر باد دادیم و شکر نعمت ولی نعمت نگذاریم ، دریغا که قدر عمر خویشتن نشناختیم و از کار دنیا به اطاعت مولا نپرداختیم ، دریغا که عمر عزیز بسر آمد و روزگار بگذشت .

ای خداوندان مال العتبار الاعتبار
پیش از این کاین جان عذر آور فروماند ز نطق
ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند زکار
توبه پیش آرید و نادم از گنه کاری خویش
چشم گریان جان لرزان رو سوی پروردگار

الهی ای نا دریافته یافته و نا دیده عیان ، ای در نهانی پیدا و در پیدایی نمان یافت تو روز است که خود بر آید ناگهان یابنده تو نه بشادی پرداز نه باندوهان ، بر سر ما را کاری که از آن عبارت نتوان .

الهی زندگی همه با یاد تو ، شادی همه با یافت تو و جان آنست که در او شناخت تو است ، خدایا موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضر دلهای ذکر کنندگانی از نزدیکت نشان می دهند و بر تر از آنی ، از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی ، ندانم که در جانی یا خود جانی ، نه اینی و نه آنی جان را زندگی می یابد تو آنی .

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید

الهی عظیم شانی و همیشه مهربانی ، قدیم احسان و روشن برهانی هم نهانی هم عیانی از دیده ها نهانی و جانها را عیانی نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی ، آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی آنی .

الهی او که حق بدلیل جوید به بیم و طمع پرستد او که حق را با احسان دوست دارد روز محنت برگردد ، او که حق را بخویشتن جوید نا یافته یافته پندارد .

الهی عارف تو را به نور تو میداند و از شعاع وجود عبارت نمیتواند در آتش مهر می سوزد و از نار باز نمی پردازد .

این جهان و آن جهان و هر چه هست عاشقان را روی معشوق است و بس
گر نباشد قبله عالم مرا قبله من کوی معشوقست و بس

الهی تو آنی که از بنده نا سزا بینی و به عقوبت نشتابی ، از بنده کفر می شنوی و نعمت از او باز نگیری و توبت و انابت بر او عرصه کنی و به پیغام و خطاب خود او را باز خوانی و اگر باز آمد او را وعده مغفرت دهی پس چون با دشمن بد کردار چینی با دوستان نیکو کار چونی ؟

الهی در یافتی خود یاری و یادگاری ، معنی دعوی صادقانی ، فروزنده نفسهای دوستانی آرام دل غریبانی چون در میان جانی ، از بیدلی میگویم که کجایی جان را زندگی می باید تو آئی به خود و از خود ترجمانی ، به حق تو بر حودت که ما را در سایه غرور نشانی و به عز وصال خود رسانی .

چشمم همی بخواهد دیدارت گوشم همی بخواهد گفتارت
همت بلند کردند این هر دو هر چند نیستند سزاوارت

الهی به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی ، به رسالت پیامبران آبدادی و بیاری توفیق رویاندی و به نظر و احسان خود به بر آوردی از لطف تتو میخواهم که زهر های خشم از آن باز داری و نسیم داد بر او بجهانی و کاشته عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی .

الهی وقت را بدرد مینازم و زیادتی را میسازم بامید آنکه چون در این درد بگذارم در دو راحت هر دو بر اندازم .

الهی دوستان تو سران و سرهنگانند و بی گنج و خواسته تو نگرانند و بنام درویشانند و بحقیقت توانگران جهان ایشانند ، درد ها دارند و از گفتن آن بیزبانند .

الهی هر چند از بد سزای خویش بدردم لیکن از مفلس نوازی تتو شادم . خداوندا من قدرو شان تو را ندارم و سزای تو را نا توانم و در بیچارگی خود سر گردانم و روز بروز بر زیانم .
خدایا من کیستم که بر درگاه تو زارم یا قصه درد خود بتو پردازم .

در عشق تو من کیم که در منزل من از وصل رخت گلی دمد بر گل من

الهی ای راهنما به کرم ، فرو ماندم در حیرت یکدم آن کدام است ؟ دمی که نه حوا در آن گنجد نه آدم ، اگر من آن دم بیابم چون من کیست ؟ بیچاره زنده ای که بی نفسش باید زیست .

الهی از خود تو هر مفلسی را نصیبی و از کرم تو هر درد مندی را طبیبی و از وسعت رحمت تو هر کسی را سهمی است .
ای یار بارم ده تا داستان درد خود به تو پردازم ، بر درگاه تو میزارم و در امید بینم تو مینازم یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم .

مهر تو بمهر خاتم ندهم وصلت بدم مسیح مریم ندهم
عشقت به هزار باغ خرم ندهم یکدم غم عو بهر دو عالم ندهم

الهی هر چند ما گنه کاریم تو غفاری هر چند ما زشت کاریم تو ستاری ، پادشاهان گنج فضل تو داری و بی نظیر و بی یاری سزاست که خطا های ما را در گذاری .

الهی به نشانت بیندگانیم به نامت زندگانیم ، بفضلت شادانیم به مهتر نازانیم از جام مهر تو مست مایی ، صید عشق تو در دام ماییم .

زنجیر معنیر تو دام دل ماست زنجیر ز نسیم او غلام دل ماست
در عشق تو چون خطی بنام دل ماست گویی که همه جهان بکام دل ماست

الهی دانی که من به خود به این ورزم و نه یکفایت خود شمع هدایت افروزم از من چه آید؟ و از کردار من چه گشاید طاعت من به توفیق تو خدمت بهدایت تو، توبهء من بر عایت تو، شکر من بانعام تو، ذکر من بالهام تو همه تویی من کیم اگر فضل تو نباشد من چه ام.

هر که او را دلی و جانی بود شد بمیدان عاشقی گویش
کشته گشتند عاشقان و هنوز نشنیده است هیچکس بویش
رحلت عاشقان زهر سوئی هست از قصد دل مگر سویش

الهی کدام زبان به ستایش تو رسد؟ کدام خرد صفت تو را بر تابد، کدام شکر با نیکویی تو برابر آید، کدام بنده به گذاران عبادت تو رسد.
خدایا از ما هر که را بینی معیوب بینی، هر کردار بینی همه با تقصیر بینی، با اینهمه باران رحمت تو باز ایستد و جز گُل گرم نروید، چون با دشمن با چنان پس با دوستان چه اندازه و چا پایان.

الهی این سوز امروز ما درد آمیز است، نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است، این چه تیغ است که چنین تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

الهی هر کس بر چیزی است و من ندانم بر چه ام، بیم آنست که کی دانسته شود که من کیم؟

الهی این تن کان حسرت است و دل من مایهء درد و محنت، می نیارم گفت کاین هره چرا بهرهء من، نه دست رسد مرا بر کان چاره من.

الهی بقدر تو نادانم، سزای تو را ناتوانم، به بیچارگی خود سرگردانم و روزبروز در زیانم، چون منی چون بود؟ چنانم و از نگرستن در تاریکی بفرانم که خود هستمان را بر هیچ دانم و چشم بر روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست؟ اگر آن روز به بینم به جان فدای آنم.

الهی در دل دوستان نور عنایت پیداست و جانها در آرزوی وصال حیران و شیدا است چون تو مولا کراست؟ چون تو دوست کجاست؟ هر چه دادی نشان است و آیین فرداست، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر خاست، نشانت بیقراری دل و غارت جان است و خلعت وصال در مشاهده جمال.

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد یارب چه جگر هاست که خون خواهی کرد

الهی دوستدار از زبان خاموش است ولی حالش همه زبان است، و اگر جان در سر دوستی کرد شاید، که دوست را بجای جان است، غرق شده آب نه بیند که گرفتار آن است به روز چراغ نیفرزند که روز خود چراغ جهان است.
خداوندا گناه من زیر حلم تو پنهان است تو پردهء عفو بر من گستران و مرا ببخش.

الهی بود من بر من تاوان است، تو یک بار بود بر من تابان مصیبت من بر من گران است، تو آب خود بر من باران.

الهی چون با خود نگرم و کردار خود بنم گویم از من زار تر کیست؟ و چون با تو نگرم و خود را در بندگی تو بینم گویم از من بزرگوار تر کیست:

گاهی که به طینت خود افتد نظرم گویم که من از هر چه در عالم بترم
چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش همی بخویشتن درنگرم

الهی گاهی که بخود می نگرم همه سوز و نیاز شوم و گاهی که با او نگرم همه راز و ناز شوم ،
چون بخود نگرم گویم :

پر آب دو دیده و بس آتش جگرم بر باد دو دستم و پر از خاک سرم

چون باو نگرم گویم :

چه کند عرش که او غاشیه من نکشد چون بدل غاشیه حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کنم شاخ عز رویدم از دل که بلای تو کشم

الهی تو آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی چنانی ف عظیم شانی و بزرگ احسانی ، عزیز سلطانی ، دیان ومهربانی
هم نهانی و هم عیانی دیده را نهانی و جانرا عیانی من سزای تو ندانم وتو دانی .

الهی آنچه بر سر ما آید بر سر کسی نیاید دیده که بنظاره آید هرگز باز پس نیاید ، اصل وصال دل
است و باقی زحمت آب و گل .

الهی نظر خود بر ما مدام کن و ما را بر داشته خود نام کن و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن .

الهی فرمایی که بجوی و میترسیانی که بگریز ، مینمایی که بخواه و میگویی پرهیز .

الهی زبانم در سر ذکر شد و ذکر سر مذکور ، دل در سر مهر شد و مهر در سر نور جان در سر عیان شد از
بیان دور .

الهی نه نیستم نه هستم نه بریدم نه پیوستم نه بخود بیان بستم ، لطیفه بودم از آن مستم اکنون زیر
سنگ است دستم .

الهی گریخته بودم تتو خواندی ترسیده بودم بر خوان نشاندی ابتدا میترسیدم که مرا بگیری ببلائی خویش ،
اکنون میتروسم که مرا بفربیی عطای خویش .

الهی چون بدانستم که توانگری درویشی است دوست درویشم چون وعده دیدار دوست کردی
غلام دیده خویشم .

الهی چون ما را در حجره بی شمع و چراغ مبتلا کنند ایمان ما را تو چراغ لحد ما گردانی ، چون در معامله
خود مینگرم سزاوار همه عقوبتها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همه خداوندیها هستی .

الهی شادی نمی شناختم می پنداشتم که شادم اکنون مرا چه شادی که شادی شناسی را بیاد دادم .

الهی حاجت بسیار دارم و بر همه چیز توانایی آنچه میخوام میتوانی که باین بنده برسانی و از شر ظالمان مرا برهانی ای رحمت تو دستگیر ما و ای کرم تو عذر پذیر ما ، ای داننده هر حالی و شنونده هر شکوایی ، ای مجیب هر خواننده و ای قریب هر داننده .

الهی چون عزیزان بنام پرورده ما را فراموش کنند تو بر ما رحمت کن .

الهی غافلتیم نه کافرانیم ف صمداً ببرکت نواختگان حضرت تتو و ببرکت گداختگان هیبت تو .

الهی ببرکت متحیران جلال تو و ببرکت مقهوران قهر تو که ما را بصحرا ی هدایت آری و از این وحشت آباد به روضه اقدس رسانی .

الهی دانی که بی تو هیچکس ، دستم گیر که در تو رسم ، بظاهر قبول دارم بیاطن تسلیم نه از خصم پاک دارم نه از دشمن بیم ، اگر دل گوید چرا ؟ گویم ر افکنده ام و اگر خرد گوید چرا جواب دهم که من بنده ام .

الهی گر زارم ، در تو زاریدن خوش است ، و ر نازم به تو نازیدن خوش است .

الهی ما در دنیا معصیت میکردیم دوست تو محمد (ص) غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد .

از ز دردت خستگان را بوی درمان آمده	یاد تو مر عاشقان را رات جان آمده
صد هزاران عاشق سر گشته بینم بر امید	در بیابان غمت الله گویان آمده
سینه ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده	دیده ها بینم ز درد عشق گریان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه	همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده

الهی ببرکت صدیقان درگاه تو ، الهی ببرکت پاکان درگاه تو که حاجت این بیچاره درماتده را و مهمات جمیع مومنین و مومنان را برآورده بگردانی و آنچه امید میداریم بعافیت و دوستکامی ب رسانی و پیش از مرگ توبه نصوح کرامت نمایی و ختم کار ها بکلمه شهاد فرمایی ، یا آله العالمین و خیر الناصرین بفضلك و کرمک یا اکرم الاکرمین و یا ارح الراحمین و صلی الله علی محمد (ص) و آله اجمعین .

گزیده یی از مقالات و مقامات پیر انصار خواجه عبدالله

دل یگانه گوهر است از درج مکرمت خزانه الهی و دُر دانه ایتس از صدف موهبت نا منتهای .

دل آینه جمال شاهی است دل پرتو مظهر الهی است

عشق آتش سوزان است و بحر بیکران است همه جان است قصه بی پایان است ، عقل و ادراک دردی حیران است و دل در ، یافت وی ناتوان ، نهان کننده عیان است و عیان کننده نهان روح است و فتوح فتوح اگر خاموش باشد دلش چاک کند و از غیر خود پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زبر کند و شهر را خبر کند هم آتش است هم آب هم ظلمت است هم آفتاب عشق درد است لیکن به درد آرد چنانکه علت حیات است سبب ممات است هر چند مایه راحت است پیرایه آفت است .

ای آنکه مانده بطمع بر وصال خویش نشنیده که عشق سراسر بلا بود
پروانه ضعیف کند جان و دل نثار تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

ای عزیز هر که عزیمت عاشقی دارد ، گو دل از جان بردارد . هر که قصد حرم دارد گو بادیه فرو گذارد و عاشق را دلی باید بیغش و سینه از شور آتش .

دل عاشق خانه شیر است کسی در آید در او که از جان سیر است از ماجرای درد عشق حکایت خطاست و از محنت محبت اظهار شکایت نارواست بر هرکه پرتوتی از عشق تافت سعادت دنیا و آخرت دریافت .

مقصود دل و مراد جانی عشق است سرمایه عمر جاودانی عشق است
آن عشق بود کز و بقا یافته خضر یعنی که حیات جاودانی عشق است

طالب دنیا رنجور است و طالب عقبا مزدور است و طالب مولا مسرور است در رعایت دلها میکوش و عیبها میپوش و دین بدنیا مفروش .

ای درویش جهد کن که مردی شوی و صاحب تجربت و دردی شوی ، حق سبحانه و تعالی خواست قدرت بیند عالم آفرید ، خواست صورت خود را بیند آدم آفرید ، آدمی را مظهر آثار و قدرت و حکمت خود ساخت و او را بشرافت عقل و علم و منطق بناوخت آنکه از معرفت حق دور است تونه آدمی بلکه ستور است .

ای حلاج آنچه گفتمی من بیش گفتم بصد بار بیش گفتم تتو در عبارت آوردی من در اشارت نهفتم ، توت در شریعت بخود بیآشفتی و من بر خود نیاشفتمت لاجرم تو در مسند بلا افتادی و من در مهد عنایت خفتم . جایی که نور شعله افروز و خرمن ظلمت پاک بسوزد و چون روز بجلوه در آید هنگامه شبرا باطل نماید . یکی چهل سال علم آموخت و چراغی نیفروخت و دیگری حرفی نخوانده دل خلقی بسوخت .

نشان قرب مولا محبت است و نشان دوستی نیستی و فارغ از خود پرستی بر سودای دوستی کردن خوش است و در دوستی بلا کشیدن خوش است .
اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر به هوا پر مگسی باشی دل بدست آر تا ، کسی باشی .

ای عزیز نیکویی نمودن دلها ره یافتن است و دلنوازی کردن بخشنودی شتافتن است این امریست خجسته که بجز صاحبان مقبل در آن قدم نزنند و این سرریست سر بسته که غیر صاحب نفسان اهل دل از آن دم نزنند .
خوش عالمی است نیستی هر جا که ایستی نگیوند کیستی .
عشق چیست ؟ شادی رفته و غم آمده .

عاشق کیست ؟ دمی فرو شده جانی بر آمده ، دیده ای که به دوست آمده نزدیک نیامده ، هر که در این راه قدم نهاد واپس نیامده . دل است که بی کوشش آن معرفت حاصل نتوان نمود . دل است که بی وسیله او کامل نتوان بود . ای عزیز بدانکه حضرت حق سبحانه در ظاهر کعبه ای بنا کرد که از سنگ و گل است و در باطن کعبه ای ساخته که از جان و دل است ، آن که بر داشته ابراهیم خلیل است و این کعبه افراشته رب جلیل است ، آن از احجار و خاک رب و این به اسرار پاک مرتب آن بمسجد الحرام معروف و این بمقصد الانام موصوف ، آن مُشتمل بر مقام ابراهیم و این متصل به الهام ربّ الکریم آنجا منزل عرفات و مقامات است و آنجا محلّ حسنات است و کرامات است ، آن کعبهء حجاز است و این کعبهء راز ها .

در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبهء صورت است و یک کعبهء دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

از عزیز هر کس داند حقیقت چیست ؟ داند عشق کدام است و عاشق کیست در این راه مرد باید بود و بادل پُر درد باید بود ، عاشق باید بی باک باشد اگر چه او را بیم هلاک باشد .

عشق دردیست که او را دوانیست و کار عشق هرگز بدعا نیست . عشق مایهء آسودگیست هر چند مایهء فرسودگیست . عاشق هم آتش است و هم آب و هم ظلمت و هم آفتاب . دل عاشق همیشه بیدار است و دیده او گهر بار است .

هر که عاشق نیست ستور است روز را چه کند زانکه شپیره کور است .

عشق آمد شد چو جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پُر کرد زدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت تا نیست ز من بر من و باقی همه اوست

آنکه از معرفت حق دور است نه آدم بلکه ستور است . زاهد مزدور بهیشت مینازد و عارف به دوست از صوفی چگویم که صوفی خود اوست آب دارد و در دیده و آتش در نفس .

محبت گلی است محنت و بلا خار آن کدام دل است که نیست گرفتار آن . در آن محل که محبت جای گیرد عافیت زهرهء آن ندارد که پای گیرد . حق را بوحدانیت باید ستود و از او باید گفت و از او باید شنود . ای عزیز بهیشت و دوزخ بهانه است مقصود خداوند خانه است . ای بهیشت سر تو ندارم درد سر مده ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مده . کار نه روزه و نماز دارد کار شکسته و نیاز دارد . اگر بستهء عشقی خلاصی مجوی که عشق آتش سوزان است و بحری بی پایان است هم جان است و هم جان را جانان است و قصه بی پایان است و عقل از ادراک وی حیران است و دل از دریافت وی ناتوان است .

هدایت همه درد است و نیاز ، نهایت همه ناز است و کشف راز . عشق اگر خاموش باشد دل را از غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد ویرا زیر و زبر کند و از قصه او شهر و کویرا خبر کند . محبت محب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را .

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد جان را چه خطر بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد گه این باشد به عشق و گه آن باشد

ای عزیز مایه دولت ابدی عاقبت اندیشی است و سلطنت اصل در سلوک درویشی .

دانی که سالک طریقت کیست ؟ آنکسی که داند درویشی چیست .

درویش خاکی است بیخته و آبی بر او ریخته نه کف پا را از او دردی نه پشت پا را از او گردی ، تا کسی از غرور عمل دنیوی روی بر نتابد در سلک اهل علم و درویشی در نیاید ، نصیب علم بسیار است و مقامات درویشی بی شمار ، اینهمه مرتبت نه به پوشش خرقة و کلاه است این سعادت بکوشش دل آگاه است .

آن دل که طواف کرد گردد در عشق هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

جوانمرد چون دُر است و بخیل چون جو دُر از دریا چون نه از جوی .

ای عزیز بر آی بقصد زیارت از خانه ها و نظر کن بپدیده عبرت بگورستانها تا به بینی چندین مقابر و مزار که خفته در آن نازنینان گلزار ، سعی کردند و کوشیدند و در آتش حرص و هوس جوشیدند جواهر در میان بستند و سُبُوها پُر از زر و سیم کردند ، سُودها گرد آوردند و حیلها نمودند و نقدها ریوندند عاقبت مردند و حسرتها بگور بردند ، انبارها انباشتند و غم دنیا بر دل بگذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشانیدند و شربت اجل جشانیدند چون مال حال دنیا فریفتگان چنین است که شنیدی و عاقبت کار و بار ایشان اینست که دیدی پس از مرگ بیندیش و حجاب اهل بردار از پیش وگرنه وای بر تو دوزخ بود ماوای تو .

هر چیز که هست ترک می باید کرد وز ترک اساس مرگ می باید کرد
در قطع تعلق از بدن راحتهاست وز خواب قیاس مرگ می باید کرد

بدان که دوستان خاک ترا جویانند و زبان حال گویانند .

ای جوانان غافل و ای پیران جاهل دیوانه اید که نمی بینید و بر حال ما نمی نگرید که ما در خاک و خون خفته ایم و هره در نقاب نهفته ایم هر یک ما دو هفته ایم که به هفته ای از یاد رفته ایم ما نیز پیش از شما در بساط کامرانی بوده ایم و انبساط جهان فانی نموده ایم . پستان دنیا مکیدیم و عاقبت شربت مرگ چشیدیم و از زندگانی دنیا وفا ندیدیم تا خبر شدیم و خود را دیدیم جان بر باد فنا بردادیم و بر خاک عنا افتادیم ، اینک رخساره بخاک آمیخته و دندان ما ریخته و زبان ما فرابسته و دهان ما در هم شکسته تمام اعضا زخم خورده و مرغ روح ما پریده و سبزه از خاک ما دمیده ما در خاک تیره شما بر خاک خیره .

ان فی ذلک لعبره لاولی الالباب و الیه المرجو المآب

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را و ز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده ببااید آموخت دین همه کس را و ندیدن خود را

هر چند که هست جُرم و عصیان ما را
محتاج بغیر خود مگردان ما را

یارب مکن از لطف پریشان ما را
ذات تو غنی و ما همه محتاجیم

یارب به حسین و حسن و این آل عبا
بی منت خلق یا علی اعلی

یارب بمحمد و علی و زهرا
کز لطف بر آر حاجتم در دوسرا

راهی که در او نجات باشد به نما
جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یارب ز کرم دری برویک بگشا
مستغنی ام از هر دو جهان کن بگرم

گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
صد بار اگر تو به شکستی باز آ

باز آ، باز آ هر آنچه هستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست

از من خبرت که بینوا خواهی رفت
می دان چه میکنی کجا خواهی رفت

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ای

از خانهء عمر خویش بیحاصل رفت
سر گشته و حیران شد و بر باطل رفت

هر کس که همیشه بر مراد دل رفت
وانکس که بر ای نفس بر گشت زحق

روشاد نشین که بر مرادت کار است
من وصل تو میجویم این دشوار است

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است
تو کشتن من میطلبی این سهل است

کز بار گنه شد تن مسکینم پست
اند کرمت آنچه مرا باید هست

یارب چه شود اگر مرا گیری دوست
گر در علم آنچه ترا شاید نیست

با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
یا دوست بجای دیده نادیده خود اوست

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت

یارب بنما مرا رهی سوی نجات از جُرم و گناه من سراسر بگذر	محتاج تو ام چه در حیات و چه در ممات شرمنده مکن مرا به روز عرصات
ما را سر سودای کسی دیگر نیست جُز تو دگری جای نگیرد در دل	در عشق تو پروای کسی دیگر نیست دل جای تو شد جای کسی دیگر نیست
یار آمد و گفت خسته میدار دلت ما را بشکستگان نظر ها باشد	دایم بامید بسته میدار دلت ما را خواهی شکسته میدار دلت
گر درد دهد بما و گر راحت دوست ما را نبود نظر به نیکی و بدی	از دوست هر آنچه آید نیکوست مقصود رضا و خشنودی اوست
آزار و جفا و حيله ها خوی تو است هر روز جفا کنی و عذر آغازی ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ از ذات تتو مطلقا نشان نتوان داد صد سال در آتشم اگر مهل بود با مردم نا اهل مبادا صحبت شب خیز که عاشقان شب راز کنند هر جا که دری بود بشب در بندند از ذات تو بر کل ممالک شده فرد گر جملهء کاینات کافر گردند	عاشق کشتن رسم سر کوی تو است عذر تو عذار عنبرین بوی تو است پندار و یقینها و گمانها همه هیچ کانجا که تویی بود نشانها هه هیچ ان آتش سوزنده مرا سهل بود کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود گرد در بام دوست پرواز کنند الا در دوست را که شب باز کنند سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد بر دامن کبریات ننشیند گرد
در باغ روم کوی تو ام یاد آید در سایه سرو اگر دمی بنشینم	بر گل نگرم روی تو ام یاد آید سرو قد دلجوی تو ام یا داید
یک قوم در اختیار خود بی خبرند بگذشته ز راه هر دو قومی دگرند	یک قوم در اختیار حق بی خطرند کز خود نه به خویشان همی در گذرند
هر درد که زین دلم قدم بر گیرد زان با هر درد صحبت از سر گیرد	دردی دگرش بجای در بر گیرد کآتش چو به سوخته رسد در گیرد

احسان ترا شما نتوانم کرد یک شکر تو را هزار نتوانم کرد	من بی تو نمی قرار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی
گر نفس و هوا را بکشی می شاید تا بر تو در صفای دین بگشاید	دانی که ترا عشق چه می فرماید در بند هوای نفس اماره مباش
با نیک و بد خلق چه کارش باشد آن خواجه بود که اختیارش باشد	آنکس که ببندگی قرارش باشد گر بنده ای اختیار در بانی کن
در دیدهء من کرد تمنا مگذار رحمی رحمی مرا بمن وا مگذار	یارب بدلم غیر خودت جا مگذار گفتم گفتم زمن نمی آید هیچ
جانبازانند عاشقان رخ یار در هر کنجی هزار سر بر سردار	در بادیهء وصال آن شُره نگار مانندهء منصور انالحق گویان
یعنی به دو شمع دودمان حیدر دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر	یارب به دو نور دیده پیغمبر برحال من از عین عناین بنگر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر	ای فضل تو دستگیر من دستم گیر تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
دریاب که من آمده ام زار و حقیر من هیچ نیم همه تویی دستم گیر	در بارگه جلالت ای عذر پذیر ای از تو همه رحمت است و از من نقصیر
چندین به نماز و روزه خویش مناز بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز	ای زاهد خود بین که نه ای محرم راز کارت ز نیاز می گشاید نه نماز
باشد که بر ز شیب صیدی بفرز زان در که در آمد برون رفتم باز	بازی بودم پریده از عالم راز اینجا چو کسی نیافتم محرم راز
یک جو کرمتم تمام عالم را بس یارب بفریاد من بی کس رس	ای جمله بیکسان عالم را کس من بیکسم و کسی ندارم جز تو
خاک در استان ما باش و مترس فارغ دل شو و زان ما باش و مترس	اندر صف دوستان ما باش و مترس گر جمله جهان قصد بجان تو کنند

در حالت عجز دستگیر همه کس
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر

از شرم گنه فکنده ام سر در پیش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

دارم گنهان ز قطرهء باران بیش
آواز آمد دکه غم مخور ای بنده

بر آب دودهء یتیمانم بخش
این بار بسطان خراسانم بخش

یارب بکریمی کریمانم بخش
صد بار بلطف و کرمت بخشیدی

هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
اینک نکته نوشته ایم بر دفتر عشق

ور عدل کنی شوم به یک بار هلاک
مشتی خاک چه آید از مشتی خاک

گر فضل کنی ندارم از عالم پاک
روزی صدبار گویم ای خالق پاک